



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۸۱۰

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان  
این دزد ما خود دزد را چون می بدزد از میان

خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند  
دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند امان

عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد  
تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکشان

عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می برد  
در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بی‌کران

آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده‌ست  
دزدید او از چابکی در حین زبانم از دهان

گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من  
گفتم به زندانش کنم او می نگنجد در جهان

از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده  
از حيله و دستان او هر زیرکی گشته نهان

خلقی ببینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو  
او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان

ای مایه هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو  
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان

ای رفته اندر خون دل ای دل تو را کرده بحل  
بر من بزن زخم و مهل حقا نمی‌خواهم امان

سخته کمانی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش  
ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان

زخم تو در رگهای من جان است و جان افزای من  
شمشیر تو بر نای من حیف است ای شاه جهان

کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند  
جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان

شه شمس تبریزی مگر چون بازآید از سفر  
یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۲۸۱۶

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد  
با گروهی قوم دزدان باز خورد

پس بگفتندش کیی ای بوالوفا  
گفت شه من هم یکی‌ام از شما

آن یکی گفت ای گروه مکر کیش  
تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش

تا بگوید با حریفان در سمر  
کو چه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش  
هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ  
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زرپرست  
جمله خاصیت مرا چشم اندرست

هر که را شب بینم اندر قیروان  
روز بشناسم من او را بی‌گمان

گفت یک خاصیتم در بازو است  
که زخم من نقبها با زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است  
کار من در خاکها بویینی است

سرالناس معادن داد دست  
که رسول آن را پی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندرا آن  
چند نقدست و چه دارد او ز کان

در یکی کان زر بی‌اندازه درج  
وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج

همچو مجنون بو کنم من خاک را  
خاک لیلی را بیابم بی‌خطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی  
گر بود یوسف و گر آهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن  
زان نصیبی یافت این بینی من

که کدامین خاک همسایه ز رست  
یا کدامین خاک صفر و ابترست

گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام  
که کمندی افکنم طول علم

همچو احمد که کمند انداخت جاننش  
تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت حقش ای کمندانداز بیت  
آن ز من دان ما رمیت از رمیت

پس بپرسیدند زان شه کای سند  
مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم  
که رهانم مجرمان را از نغم

مجرمان را چون به جلادان دهند  
چون بجنبد ریش من زیشان رهند

چون بجنبانم به رحمت ریش را  
طی کنند آن قتل و آن تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما توی  
که خلاص روز محنتمان شوی

چون سگی بانگی بزد از سوی راست  
گفت می‌گوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوهای  
گفت این هست از وثاق بیوهای

پس کمند انداخت استاد کمند  
تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بوی کرد  
گفت خاک مخزن شاهیست فرد

نقبزن زد نقب در مخزن رسید  
هر یکی از مخزن اسبابی کشید

بس زر و زربفت و گوهرهای زفت  
قوم بردند و نهان کردند تفت

شه معین دید منزلگاهشان  
حلیه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید ازیشان بازگشت  
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند سرهنگان مست  
تا که دزدان را گرفتند و ببست



دست‌بسته سوی دیوان آمدند  
وز نهیب جان خود لرزان شدند

چونک استادند پیش تخت شاه  
یار شبشان بود آن شاه چو ماه

آنک چشمش شب بهرکه انداختی  
روز دیدی بی شکش بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این  
بود با ما دوش شب‌گرد و قرین

وقت آن شد ای شه مکتوم‌سیر  
کز کرم ریشی بجنابانی به خیر